



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۶

بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید
در این عشق چو مردید همه روح پذیرید

بمیرید بمیرید و زین مرگ مترسید
کز این خاک برآید سماوات بگیریید

بمیرید بمیرید و زین نفس ببرید
که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیریید پی حفره زندان
چو زندان بشکستید همه شاه و امیرید

بمیرید بمیرید به پیش شه زیبا
بر شاه چو مردید همه شاه و شهیرید

بمیرید بمیرید و زین ابر برآید
چو زین ابر برآید همه بدر منیرید

خموشید خموشید خموشی دم مرگست
هم از زندگیست اینک ز خاموش نگیریید

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۱۷۶۳

مرگ را تو زندگی پنداشتی
تخم را در شوره خاکی کاشتی

عقل کاذب هست خود معکوس بین
زندگی را مرگ بیند ای غبین

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۴۱۳۵

این حیاتی خفیه در نقش ممات
وان مماتی خفیه در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دارالغرور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۳۱۷۰

جان چه باشد که تو سازی زو سند
حق به عشق خویش زنده ت می کند

زو حیات عشق خواه و جان مخواه
تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۹۳۵

زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می کنید

جزو از کل قطع شد بی کار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۲۸۱۷

بنگرید ای مردگان بی حنوط
در سیاستگاه شهرستان لوط

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۱۲۸۰

بسته پایی چون گیا اندر زمین
سر بجنابانی ببادی بی یقین

لیک پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را ازین گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گلست
این حیاتت را روش بس مشکست

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مستغنی از گل می روی

شیر خواره چون ز دایه بگسلد
لوت خواره شد مرورا می هلد

بسته شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نور بی حجب را ناپذیر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۴۹

پس حیات ماست موقوف فطام
اندک اندک جهد کن تم الکلام

چون جنین بد آدمی بد خون غذا
از نجس پاکی برد مؤمن کذا

از فطام خون غذااش شیر شد
وز فطام شیر لقمه گیر شد

وز فطام لقمه لقمانی شود
طالب اشکار پنهانی شود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۷۴۷

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورنده لقمه های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری
در فطام اوبسی نعمت خوری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، سطر ۳۵۷۶

چون دوم بار آدمی زاده بزاد
پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او
علت جزوی ندارد کین او

می پرد چون آفتاب اندر افق
با عروس صدق و صورت چون تتق

بلک بیرون از افق وز چرخها
بی مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایه های او
می فتد چون سایه ها در پای او

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، سطر ۱۳۷۲

ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این رز بوی برد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، سطر ۲۸۹۰

گفت می‌جویم به هر سو آدمی
که بود حی از حیات آن دمی